

# شاخکهای



حسی.....

از: گیل آوایی



گیل آوایی

نسل ما نسل دگرگونیهاست. نسلی که از میان آتشفشانها گذشته و می گذرد.  
کوله بار تجربی نسل ما سرشار از چالشهای فکری، فرهنگی و اجتماعی بوده است که  
در هر مرحله از تحولات و دگرگونیها، مصلوب شد.  
خاورانها گواه پایداری نسل ماست که برای رهایی سرزمین خویش با همه دار و ندارمان  
به میدان آمدیم.  
برای حماسه آفرینهای این نسل با طومار هزاران نام و گمنام، هیچ ناقوسی به صدا در  
نیامد از برای جنایتی که بشریت به شرماگینی آن داغ می خورد.  
پرداخت این داستان فقط براساس احساس و یادمانهای همیشه با من است به  
میراثداری یارانی که ققنوس وار پرکشیدند.

گیل آوایی  
اکتبر 2007

## شاخکهای حسی.....

پیشکش به منصور قماش‌سی با پرواز ققنوس واریش و محمد خوش ذوق با مقاومت بی مانند و دلیرانه اش.  
گیل آوایی

طوری شده است که یا باید گردن بگذاری به آنچه که هست! یا که به چالش بطلبیش. تعارف هم ندارد. شوخی بردار هم نیست. وقتی خطر را از هر جایی و زاویه ای حس کند، واکنش نشان می دهد. انسان آگاه هم در اوضاع و احوالی این چنین، بخواهد یا نخواهد آسیب پذیر است. شاخک های حسی اش این نشانه ها و نمادها را بخوبی می گیرد. دست خود او هم نیست. یعنی نمی تواند از آن بگریزد. وقتیکه شاخک های حسی چیزی را گرفت، به تمامی جان او منتقل می کند. چیزی ذهن و روحش را می آزارد. اینجاست که مثل آدمی می شوی انگار نیشی زده باشندی یا که حسی را در تو دوانده باشند. شاخک های حسی تو کارش را کرده اند. بر جان و روان تو می نشیند. وای اگر که بدانی و حس کنی آنچه که جاریست و ناروا هم! آرام و قرارت نخواهد بود. چیزی انگار که گم کرده باشی، دنبالش می گردی. طوری باید از آن خلاص شوی. هیچ راه گریز نیست. شاخکهای حسی، رهایت نمی کنند. خود فریبی و تلقین و به من چه و لیش کن هم، چاره ساز نیست. هر چه بخواهی وانمود کنی که از اثرات آن بگریزی، بی فایده است. با هر که و هرچه بخواهی جز آنکه هستی برخوردار کنی، با خودت نمی توانی! با خویشنت خلوت می کنی. هر جا و هر شرایطی که باشی حتی اگر آنقدر ماهرانه بخود تلقین کرده باشی که آن نیستی! اما در درون خودت، با خودتی! همانطور که اصل و اساس و ژن تو است. از خویشنت خودت خلاصی نداری.

خویشنت تو مثل آینه ای همواره مقابل تو، ترا نشان می دهد. وقتی که اهل رشوه دادن و گرفتن نیستی و تن به آلودگیهایی از نوع دوگانگی و حزب باد بودن و نان به نرخ روز خوردن نیستی، با خودت کلنچار می روی، با خودت هم سر ستیزت می شود. می جنگی! جنگی که از سخت ترین جنگهاست. جدال با تو است تا زمانی که در بر همین پاشنه می چرخد و ترا هم گریزی نیست. شاخکهای حسی تو فعالند. در هر شرایطی

کارشان را می کنند. و تو بخواهی یا نخواهی این شاخکها کارشان را می کنند. حالا هرچه می خواهی سر خودت هم فریاد بزنی! بزنی! راه گریزی نیست الا ستیز با آنچه که با باورهای انسانی تو همخوانی ندارد. در چهاردیواری اصول و ارزشهای تو که ترا معنا می کند، نمی گنجد. هر کاری بکنی راه فراری برایت باقی نمی ماند با جان شیفته ای که ذهن ترا می کاواند و ارتباط تو با شاخکهای حسی را پا برجا نگه می دارد. و درد این جدال زمانی کاری تر است که از در و دیوار روزگارت ناروایی و تبعیض و مرگ می بارد. اهل گردن گذاشتن که نیستی! پس راهی جز ستیز و به چالش طلبیدن همه این نارواییها نمی ماند. یا درگیری و خانه بدوشی و آوارگی است با همه کله شقی هایی که داری یا که خودت نباشی! خود نبودن هم اگر می توانستی شاخکهای حسی تو بگونه دیگری حس می کردند با پوستی به کلفتی کرگدنی که دنیا را آب می برد، ترا خواب می برد. شاید اگر شاخکهای حسی اینچنینی نداشتی، روزگارت بهتر بود! ولی نیست! و باید پایش بمانی.

با همین حس و شاخکهای همیشه حساسش، تمامی فکر و روح و جان و جهانش شکل گرفته بود. راه پر از دام و خطر را پشت سر گذاشته بود. تازه رسیده بود. یعنی فرستاده بودندش. وارفته، خسته، کوفته با هزار فکر و خیال آشفته. تا جایکه یادش می آمد، سهم او همیشه خانه بدوشی و کوچ بود. کندن و رفتن و گریختن و جنگیدن. باز شروع درگیری از پایان جدل و بی خانمانی ای! چرخه ای که سر ایستادنش نبود در سرزمینی که گویی ناف آن را با دیکتاتوری و استبداد بریده اند.

بازهم آوارگی دوباره ای که از پی گریز و ستیزی دیگر می آغازید. خیال به سامان بودنش نبود و نیست هنوز! باید سر بر آوارگی نهاد! باز مثل برگی اسیر طوفان سرکوب و غارت و درد استخوان سوزش بود.

عقابی که شوق پروازش بود و در نوردیدن گستره بی کران آزادی و نیک بختی سرزمینش، به خطر کردن مرگباری می بایستش که چنین در کوچ و گریز و ستیز در هیبت بی چرایانی که از پی هیچ به جان هم افتاده را مانند که نفسی برآرند بی آنکه حتی نگاهی باشدشان به نارواییهایی که به نسلهاشان رفته است.

کوفته تر از آن بود که بخواهد به چند و چون چالشهای بی پایان بیاندیشد. از راه پراشتهای و بیم و هراسی گذشته بود. گرمای روز می رفت که با نسیم غروبگاهی جا عوض کند. چمنهای خیس میدان، خنکای وسوسه انگیزی به هوای دم کرده شهر داده بود.

فضای میدان در صداهای قطع ناشدنی رفت و آمدهای هر وسیله ای که می توانست حرکت و جابجایی ای را سرعت دهد، بین نیمروز داغ و دم کرده، و غروبی با نشان رسیدن به سکوتی و اوطراق کردن در بیغوله ای، قرار داشت.

خستگی امانش نمی داد. درد شدیدی در همه جان خود احساس می کرد. راه زیادی را با هزار دلهره کمرشکن پشت سر گذاشته بود. روزنامه ای هم که رها شده بروی یک صندلی باقی مانده بود، از داخل اتوبوس برداشته بود. فکر کرد شاید بکارش آید. شاید بطور غیرارادی آن را برداشته بود. گوشه میدان بروی یک نیمکتی خشک نشست.

مدتها بود که حسرت یک خواب راحت را داشت. دلش برای رختخواب گرم و نرم خانه پدری لک زده بود. حال و هوای خانه داری مادر و مهربانی بی دریغ او، که از صبح سحر تا دیروقتهای شب کار می کرد. همه طلبکارانه از او چیزی می خواستند. او نیز با شکیبایی بی مانند و خاص خود، به همه خدمت می کرد بی آنکه انتظار برگشتی از کسی در خانه می داشت.

عشق او به پدر مثال زدنی بود. اهل محل از رابطه عاشقانه آنها تعجب می کردند. هرگاه حرفی اگر از رابطه زن و شوهر ها به میان می آمد، برخوردهای پر مهر مادر و پدرش نقل مجلس این حرفها بود. خانه با همه فقر و ناداری که پدر و مادر گرفتار بودند، تمیزی و نظم و ترتیب دلچسبی داشت. همیشه چیزی برای لحظات، بقول مادر روز مبادا، ذخیر وجود داشت. مادر در دامن صفا و صداقت و مهربانی بی مثالی بچه هایش را بزرگ کرده بود. خشم خانه از پدر بود اما مهربانی مادر آب بر آتش هر خشم و اعتراضی می شد.

نگاهی به اطراف خود کرد. ساختمانهای بلند و چند طبقه با چراغهای خاموش و روشن طبقات، نشان از جنب و جوش و گرمی آشیانه ای را نشان می داد. با خود می گفت:  
- مگه میشه میون این همه خونه، یه اتاق هم واسه من نباشه!؟  
با پوزخندی می گفت:  
- غرنزن! فقط تو نیستی! خانه خراب بی خانمان زیاده مرد!

سرش چنان سنگینی می کرد که هنوز صدای موتور اتوبوس در گوش او زنگ می زد. فس فس کردنهای اتوبوس در سر گردنه ها در او بصورتی قطع ناشدنی تکرار می شد. چشمش سنگینی می کرد. یاد پستهای بازرسی که می افتاد، پوزخندهای ترس آلودی بر لبانش می نشست.

پیش از حرکت چندین بار نام و نام خانوادگی و آدرسها و چند و چون احتمالی سوال و جواب ها را مرور کرده بود. تا رسیدن به تهران همه بچه ها گوش بزنگ بودند تا اگر که گیر افتاد، در مورد جابجایی ها و پاک کردن همه آنچه که جزء اطلاعات او بود، اقدام کنند.

قرار بود یک نفر در همان اتوبوسی باشد که او با آن از منطقه گریخته بود. تا سلامت یا دست گیریش را

خبر دهد. از این نظر آسوده بود که چه دستگیر شود یا چه دستگیر نشود، کسی از طریق او ضربه نخواهد خورد. در مورد جابجاییها و پاک کردنها نگران بود که اگر گیر افتاد، بچه ها به درد سرهای زیادی برای همه آنچه که باید انجام می دادند، می افتادند.

کسی را که با او سوار همان اتوبوس شده بود، نمی شناخت. قرار هم نبود که بشناسد. میان مسافرها چند بار کنجکاویش را مهار کرد. از تلاش برای شناسایی او، خود داری نموده بود. دلش نمی خواست اطلاعات دیگری بر آنچه که از پیش داشت، افزوده شود. اگرچه در شناسایی توره‌های خیابانی استاد شده بود. رد خور نداشت که کسی دنبالش باشد و شناسایی نکند. حتی گاهی گیرشان می انداخت! تغییر رنگ چهره شان خیلی خنده دار می شد.

با همه کش و قوسهای تعقیب و گریز و بودن در حالت همیشه‌ی محاسبه و نگریستن موشکافانه به همه چیز و همه کس بطور غیرمستقیم در برخورد های عادی او نیز اثر گذاشته بود.

خسته شده بود از پاک کردن ذهن خود و بخاطر نداشتن چیزی که اگر بلایی سرش آمد، اطلاعاتی از او دست جانیان نیافتد. مخصوصا شرایط بسیار دشواری که بودند، هر امکان ساده‌ای ارزش و کارایی خاصی داشت که باید حفظ می شد.

بروی نیمکت لم داد. خستگی از یک سو و گرسنگی هم از سوی دیگر دست به دست سرمای نیمه شب با آن خنکای خیس چمن، آزارش می داد. پلکهای چشمش سنگین و سنگین تر بالا و پایین می شدند. دراز کشید.

سرما شدید تر شده بود یا شاید کرختی خواب در تن او سبب می شد که سرمای بیشتری را حس کند. ناگهان یادش آمد که روزنامه‌ای را لوله کرده



در کنارش داشته است. همان روزنامه ای که بروی  
صندلی اتوبوس رها شده بود. روزنامه را بروی خود  
کشید.

هنوز خوابش نبرده بود که صدایی گفت:

- اون جاکش خوابت نیاد!

روزنامه را بکناری کشید. دنبال صدا را گرفت. مردی  
میان سال با لبخند به سویش می نگرست. بی  
اختیار گفت:

- کدوم جاکش!؟

با انگشت روزنامه ای که بروی او کشیده بود، را  
نشان داد. روزنامه را برگرداند. عکس خمینی زمینه  
عکس آیت الله اردبیلی را دید. خنده مرد میان سال  
را به خنده ای پاسخ داد.

دوباره روزنامه را به همان حالت بروی خود کشید.  
اما هرکاری کرد فکر و خیال راحتش نمی گذاشت.  
حس غریبی در دلش جان گرفته بود. با خود می  
گفت:

- های..... با این سن و سال، با اینهمه درس  
خوندن و جون کندن! خواب در یک رختخواب گرم  
هم حسرتی شده! آخه اینجا چی می کنی!؟

تکانی بخودش داد. خواست از این پهلو به آن پهلو  
بغلند اما نمی توانست. بخودش تلقین کرد که به  
چیزی فکر نکند و بخوابد. هنوز چیزی نگذشته بود  
که صدایی دیگر آمد:

- برادر از جبهه برگشتی!؟

بی آنکه روزنامه را کنار بکشد، پاسخ داد:

- آره! خیلی هم خسته ام. می خوام چرتی بزوم.

صدا ادامه داد:

- چرا نمیری تو نمازخونه ی ترمینال دراز نمی  
کشی؟ اونجا که راحت تره!

گفت:

- از همونجا اومدم. سر و صدا زیاد بود نتونستم  
اونجا بمونم. اینقدر فارسی عربی زار می زند که  
آدم احساس می کنه تو عربستانه! حالا تو هم  
چونه مادرت بذار یه چرتی بزوم!

صدای خنده ای را شنید که از او دور می شد. چشمهایش را سعی کرد بسته نگهدارد. همه زورش را می زد که به چیزی فکر نکند، اما امکان نداشت از شر فکر کردن خلاص شود. فکرهای عجیب و غریب آمیخته به هزار ترس و هراس از دستگیر شدن و لوء رفتن، عذابش می داد. نمی دانست چگونه شده بود که لحظه ای چیزی حس نکرد یا شاید خواب رفته بود که ناگهان صدایی در آمد:

- حاجی بلند شو! جا قحط بود که اینجا دراز کشیدی!؟

شتابزده از خواب پرید. به مردی که زنی هم با چادر سیاه و روبند کشیده همراهش بود، نگاه کرد. دلش بشدت می زد. بی آنکه دست و پایش را گم کند، پاسخ داد:

- به تو چه که کجا دراز می کشم!؟ پاسبونی!؟ راتو بکش برو مردیکه! جبهه صدام نمی ذاره! اینجا هم شما ها!

مرد فضول که از چهره خواب آلود و عصبی اش جا خورده بود گفت:

- بخاطر خودت می گم! تو پارک اجازه نمیدن که کسی بخوابه!  
گفت:

- تو به کارخودت باش حاجی! هر کی بیاد خودم جوابشو می دم.

برخوردش چنان قاطع بود که جایی برای او نگذاشت تا بیشتر پيله کند. بیخوابی کلافه اش می کرد. درونش غوغایی بود. هر چه تلاش می کرد از فکر کردن بگریزد، امکان نداشت. به هرجایی سرک می کشید. هنوز هوای جنگل در سرش بود. با همه شور و شوق و دنیای اراده و رزم بی امانی که تک تک بچه ها داشتند.

بودن در جنگل با همه سختی ها و نارسایی ها و حتی محرومیت از یک خواب راحت، یک حمام گرم یا هر آنچه که در زندگی عادی در شهر یا روستا اصلا به حساب نمی آمد، اما حسرتی بود، را به

کار شهری ترجیح می داد. ولی تصمیم گرفته شده بود و باید گردن می گذاشت.

دو روز در خانه ای او را جا داده بودند. تمام وقت در آن خانه بود. روزها زیر شیروانی جایی درست کرده بودند. او نشسته و درازکش، سر می کرد. فضای آنچنانی نداشت که سرپا بایستد. بی هیچ سر و صدایی باید سر می کرد. بدنش خشک شده بود. از آن همه فراخی جنگل و دشت و جابجایی بی پایان، بودن در زیر شیروانی، طاقت فرسا بود. تنها انگیزه مبارزه و نیز وسوسه ماندن و زنده بودن و شرایط زندان و بازجویی و مسایل آن، تحمل سختی در زیر شیروانی را توجیه می کرد.

بزرگترین مشکل نیاز به توالت یا سر و صورت شستن بود! داستانی داشت که سختی آن او را به تحمل هرچه بیشتر و طولانی تر، وا می داشت! تا اینکه رفیقی با ژبان معروفش سر رسید. با دیدن او نفس راحتی کشید. دنیای مهر و یکرنگی و صفا بود. بارها با هم خطر کرده بودند. امکانات او پایان ناپذیر بود. هر کاری که داشتند از پسش بر می آمد.

سوار ژبان شدند و راه افتادند. او را به یکی از دوستانش که اتوبوس مسافربری داشت سپرد. با اشاره اینکه از این به بعد هر گلی زدی! دست خودت هست، راهی سفر کرد! پیشتر می دانست که پس از استقرار در تهران روابط تازه ای تنظیم خواهد شد و بودن در ارتباط گذشته تا چه حد مورد نیاز بوده باشد یا نه، بستگی داشت.

جهنمی بود روزهای پس از یک شکست یا گریز از یک ماجرای سرنوشت ساز که بیشتر به خواب و رویا شباهت داشت تا واقعیت روزمره ای که گرفتار بودند. بودن و کار در جنگل با همه مشکلاتش را، به کار و مبارزه شهری ترجیح می داد. نه اینکه به یک بیماری خود آزاری دچار شده باشد، یا اینکه از

امکانات شهری بدش بیاید! بلکه خصلتهای درونی اش، او را به رها بودن بیشتر می کشاند تا در قالب یا کلیشه های زندگی شهری غرق شدن!

روی نیمکت دراز کشیدن و خوابیدن اگر چه راحت تر از جنگل بود اما حال و هوای جنگل را نداشت. مخصوصا که اینهمه سر برسند و نگذارند لحظه ای چشم آدم روی هم قرار بگیرد. نمی دانست چند لحظه گذشته بود که ناگه سیلابی برویش جاری شد. وحشت زده بر خاست.

هوای صاف و پرستاره چگونه ممکن بود که باران هم بباراند! به طرف راست خود از سویی که فوران آب برویش جاری شده بود، نگاه کرد. آبیاری چمن ها با آن ماس ماسک گردانش، آب را به هر سو می پاشاند.

روزنامه را جمع کرد که بیشتر خیس نشود. با عجله بلند شد. بسمتی دیگر رفت که آب پاشی نبود و از آبیاری هم خبری! بروی نیمکت خالی تا خواست دراز بکشد، تخته های دو طرف آن از هم جدا شد. در فاصله پدید آمده از در رفتن تخته ها، طوری قرار گرفت که گردنش روی پایه بالایی و ساق پایش بروی پایه پایینی قرار گرفت. درد شدیدی را بروی گردن خود احساس کرد. ناسزای خشم آگینی به هرچه شهردار و نیمکت و پارک و بد شانسیها نثار کرد. کمی با مالاندن پشت گردن و ساق پا از دردها پش کاست.

به سمت دیگری رفت. نیمکتی را در گوشه ای دیگر یافت. بروی آن دراز کشید. بوی علف باران خورده به مشامش می رسید. یاد شبهای بارانی جنگل افتاد با آن شوخیهای رفیقانی که دنیایی داشتند با همه سختی های کمرشکنی که برآستی تنها اراده کوه وارشان می توانست قابل تحمل کند. به آسمان خیره شد. آرامش خاصی در آن موج می زد.

با خیره شدن به ستاره ها، به چند و چون ماجرای که پشت سر گذاشته بود و نیز پیش رو داشت، می اندیشید. طرحهایی از پیش با خود داشت تا آنچه که بعهدہ گرفته بود را پیش ببرد.

نمی دانست چطور شد که اصلا نفهمید کی خوابش برد. صدای مہیبی او را از خواب پراند. شتابزده بلند شد و به اطراف نگریست. هیچ خبری نبود. ناگاہ یکی به سرعت، از دور، روی چمنها دیده شد که داشت می دوید. سرعتش چنان بود که تعجب کرد.

با خود گفت حتما باید بلایی در کمینش بوده باشد. یا شاید مجاہدی شاہکار دیگری در شہر نیمه بیدار واخوان داده بود. هنوز از این فکر خارج نشده بود کہ از دور چند نفر بسیجی یا سپاہ پیدایشان شد کہ مسیر آن کہ با شتاب می دوید را گرفته بودند. هنوز به خود نیامده بود و خود را جمع و جور نکرده بود کہ به نزدیکی او رسیدند. یکی از آنها بطرفش آمد. پرسید:

- کجا داشتی در می رفتی .....؟! -

جا خورد. با قیافه حق بجانبی گفت:

- من کہ جایی نمی رفتم. از سر شب اینجام. چرا فحش می دی! مگہ مادر خواہر نداری! من.....  
هنوز حرفش تمام نشده بود کہ او را چند نفری محاصره کردند. ہر چه ناسزا بود بہ او می گفتند و او ہم ہر چه دهنش می آمد نثارشان می کرد.  
او را با خودشان بردند. سوار ماشین پاترولی کردند کہ مارک سپاہ را بروی درب آن بخوبی می شد دید.

سریش را بزور بسمت زانوہایش فشار دادند طوری کہ سریش میان پاہای او قرار گرفت. دو نفر کہ دو طرفش نشسته بودند، بی هیچ وقفہ ای بسر و کول او می کوبیدند و ناسزا می گفتند. تنها کسی کہ فقط فحش می داد و نمی زد رانندہ بود!

نفهمید از کجا ها گذشتند و به کجا آمدند. میدانی را دور زدند. ایستادند. او را پیاده کردند. دو نفری که بیشترین ناسزا را به او می دادند، لگد محکمی به پشتش زدند، طوری که داشت سکندری می رفت. با وجودیکه چشمش را بسته بودند، چنان مشتی کور کورانه به صورتش زد که فریاد آخش تمام آنچه که تاکنون به سرش آورده بود را جبران کرد!

نمی دانست چند نفر بودند که بجانش افتادند. با مشت و لقد او را از چند پله که به پایین می خورد، بردند. صدای باز شدن دری را شنید. سپس با لقدی دیگر او را به سویی پرت کردند. صدا ها عوض شده بود. چند نفری بجانش افتادند. گونی ای را سرش کشیدند. تنها مشت و لقد بود که احساس می کرد. همه تلاشش را بکاربرد تا لقدها به جاهای حساس او نخورد. ناگهان ضربه ای که بسیار دردناک بود به سرش وارد شد. دیگر چیزی نفهمید.

سردی و خیسی آب او را بخود آورد. صدای تازه ای می گفت:

- این اگه کاره ای بود تا حالا حرف می زد!

دیگری گفت :

- چطور گیرش انداختید؟

صدایی که آشنا می نمود ماجرای پارک را تعریف کرد. بی آنکه او را بشناسد یا سابقه ای یا چیزی که دلیلی بوده باشد تا کینه ی کور و غیرانسانی اش را توجیه کند، سعی می کرد آن یکی را متقاعد نماید، داستان می ساخت و آنقدر پرت و پلا گفت که یکی از صداها ی تازه گفت:

- گونی رو از سرش بردارید!

گونی را از سرش برداشتند. چشم بند را هم. مزه گس خون را حس کرد. دستی به سرش کشید. خون همه جای سر و صورتش را گرفته بود. او را به اتاقی بردند. خونها را شست. خون سرش بند نمی آمد. تکه ای از رکابی اش را پاره کرد. آن را شست و چلانند.

تکه رکابی را شست. آن را چلانده و بروی سرش ، جایی که درد داشت و خون از آن بیرون می زد، گذاشت. با یک دست تکه رکابی را نگه می داشت و با دست دیگرش به آنها اشاره می کرد. اعتراض از اینکه به چه دلیل او را به این روز انداخته اند.

برخوردهای اعتراضگونه ، طلبکارانه ی او، بی آنکه بداند، دلیل بر هیچ کاره بودنش تعبیر می شد و عادی بودنش را توجیه می کرد! از او خواستند که برود بیرون و دیگر کاری با او ندارند. با فریاد خشم آلودی اعتراض کرد:

- مگه میشه همینطور هر گهی می خواین می خورین بعدش هم هیچی؟! ول می کنید برم! واسه چی این بلا رو سرم آوردین! شما ها.....  
هنوز حرفش تمام نشده بود که پیرمردی سر رسید و گفت:

- پسر جان، برو تا بلایی سرت نیاوردن! همینکه ولت می کنن خدا رو شکر کن! برو دیگه هم این طرفها پیدات نشه!

طوری به پیرمرد نگاه کرد که یعنی به راهنمایی اش گوش کرده است. اینکه لحن حرف زدنش بروی او تاثیر گذاشته و اینکه چه آدم مهربان و فهمیده ای است. همینطور که ناسزا می گفت و غر می زد، از آنجا خارج شد.

هوا روشن شده بود. از تاریکی و سکوت شب خبری نبود. مردم مانند مورچه با هر وسیله ای به شتاب، سوپی می رفتند. شهر از حالت خواب آلود شب، بیرون آمده بود. دیدن اینهمه تحرک و رفت و آمد و شتاب برایش تعجب آور بود.

اینهمه تلاش از سوی مردم دیده می شود اما این سرزمین جز دربدری و سختی و فقر و هزار درد بی درمان برایشان، چیز دیگری در پی ندارد. مردم چنان عجله ای برای پیشی گرفتن از یکدیگر داشتند که از آن دلش می گرفت. بگونه ای بود که هرکسی در تلاش گذراندن خر خویش از پل

بدبختی هایش بود. کمتر دیده می شد که احترامی باشد و گذشتی هم.

پرخاش کردن و دعوا و سر و کول هم پریدن برای گریز از گرسنگی و فقر و درمانده نبودن! و این درد بزرگی بود. آدمی تا چقدر باید اسیر فرهنگی قهقرایی شده باشد که در تلاش معاش اینگونه پرخاشگر و عاصی با کسانی همچون خود، برخورد کند.

شلوغی صبحگاهی شهر مانند لانه مورچه ای می نمود که مورچگان بیرون زده باشند با این تفاوت که مورچگان در یک هماهنگی و کمک به یکدیگر می نمودند اما اینان در پی سبقت از دیگری با بی تفاوتی تهوع آور از آنچه که بر دیگری همچون خود او می گذشت.

زندگی در جامعه ای انسان واره که با قانون بدتر از جنگل پیش می رود. تنازع بقاء آن در روزگار و سرزمینی که می بایست انسان با قانونمندی انسانی از توانمندی ها و ظرفیتهای خاک خویش بهره گیرد، اما دریغ که قانون در لابلای کتابها و کتابخانه ها خاک می خورد و انسان حافظه باخته، با فرهنگ ضد انسانی حاکم بر عرف و سنت های زشت بازمانده، کنار می آید تا زنده بماند آن هم به هر قیمت!

و زخم کاری تر آنکه گله وار به شرایطی گردن نهند که غمگانه ترین و خونبار ترین جنایت ها در جامعه شان رخ دهد و جانیان از دل این همه فقر و غارت و ناداری، سوز دهند به آنانی که بر گرده شان سوارند که چون مورچگان هر بام و شام در تلاش زنده ماندند! و در این میان رنج و درد مضاعف نصیب آنانیست که از میان چنین باتلاقی وجدان و شرف انسانی را پاس می دارند و در تلاش زدودن نارواییهای دردناکندو مهری به دیگران دارند بی چشم داشت پاسخ یا سپاسی، اگر چه ناسپاسی همواره سهم آنان بوده است.



یاد بحث رفیقش سیامک افتاد که همیشه می گفت:

- حافظ و مولانا و فردوسی، اینها چه می کشیدند! چقدر زور داره که آدم چند قرن زودتر بدنیا بیاد!

و پس از سکوتی متفکرانه ادامه می داد:  
- حالا نمی شد ما هم شعر می گفتیم، فلسفه می بافتیم. کاری به جنگلی شدن و پارتیزان بازی و چه گوارا و لینین و مارکس نداشتیم؟! ولی خودمونیم! هر چه شعر خوب و فلسفه بود اینا گفتند! چیزی نمونده که ما بگیریم! جز یاد گرفتن! اونام که یاد نگرفته مثل کسی که چاروادار نشده اول فحش رو یاد می گیره، شدیم!\*

هنوز چند متری از آنجا دور نشده بود که ماشین کرایه شخصی جلویش ترمز کرد. سوار شد. راننده پرسید:

- کجا داش؟

گفت:

- فقط برو! هرجا که میتونی برو از اینجا دورم کن!

راننده کمی به چهره او خیره شد. گفت:

- چه بلایی سرت آوردن! مجاهدی!؟

چنان خنده ای کرد که با آن همه درد و چهره خون آلود مسخره می نمود! گفت:

- آخه مرد مومن! اگه قرار بود مجاهد باشم یا اینکه به این راحتی حرف بزنم که این بلا رو سرم نمی آوردند!

بی آنکه به حرفش دقت کند یا پاسخی به حرف او بدهد گفت:

- میخوای بریم درمونگاه؟

نگاهی به او انداخت. علیرغم اینکه چهره مهربان و عادی ای را از آن می خواند اما یک لحظه به این فکر افتاد که نکند این هم یکی از آنهاست که با این شیوه می خواهد از او حرف بکشد یا اینکه او را شناسایی کند!

گفت:

- نه چیزیم نیس! درمونگاه لازم نیس. خون دیگه بند اومده.

در حال حرف زدن بودند که مسافری داد زد:  
- آذری؟

فهمید که باید منظورش سه راه آذری باشد! وقتی سوار شد به او خیره شد. طوری نگاهش کرد که انگار بخواهد بگوید:  
- چی یه؟!؟

یارو با دیدن نگاه او جا خورد. با راننده شروع کرد به حرف زدن، هنوز به آخرخیابان نرسیده بودند که خواست نگهدارد. از ماشین پیاده شد. تا بخواهد پول بدهد، راننده با نگاه مهربانی گفت:

- مهمون من داش! برو! مواظب خودت باش!  
دلش می خواست طوری نگاه محبت آمیزش را پاسخ بگوید. به سرش زده بود از او کمک بخواهد اما همان فکر که ممکن است از آنها باشد که خطری متوجه اش خواهد کرد، هیچ نگفت. ماشین حرکت کرد و از او دور شد. پیش از آنکه راه بیافتد جهتی رفت که فکر کند از آن سمت می رود. وقتی مطمئن شد که ماشین دور شده است. برگشت. جهتی مخالف را پیش گرفت. بلافاصله سوار اتوبوس شرکت واحد شد. دو ایستگاه بعد پیاده شد. از چهار راهی گذشت. در خیابان رو به شمال شهر، ایستاد. تاکسی ای که منتظر مسافر بود، سوار شد.

روز سخت و دشواری بود. نه جایی داشت. نه کسی را که بتواند تماس بگیرد. قرارش نیز بهم خورده بود. باید راهی می یافت که هم سلامتی اش را خبر دهد و هم قرار دیگری بگیرد.

سرش بشدت درد می کرد. نگران عفونت کردن زخم سرش بود. باید هر چه زودتر به درمانگاهی می رفت تا پانسمانش کند. ولی بهتر دید برای محکم کاری نرود چرا که ممکن بود از او مدارکی بخواهند یا سوال و جوابی بکنند. اگر شک می کردند احتمال اینکه به مشکل جدی بر بخورد، بود. به همین دلیل از چهار راه بزرگی که رد شد، از تاکسی پیاده گردید. دنبال داروخانه گشت. حدود دویست سیصد متری نرفته بود که داروخانه ای سمت دیگر خیابان دید. داروخانه خلوت بود. خانمی

که پشت پیشخوان داروخانه بود با خوشرویی پرسید:

- دارو می‌خوای؟

سلام کرد و به او نزدیک شد. با آرامش خاصی پرسید:

- سرم انگار شکسته، می‌خوام پانسمانش کنم. کمی باند و چسب زخم می‌خوام.

خانم خوشرو ناگهان با حالت نگرانی به او خیره شد. با دست طوری اشاره کرد که سرش را به او نزدیک کند. در حالیکه محل زخم را واریسی می‌کرد، با حالتی که بخواهد بگوید کمکش می‌خواهد بکند، گفت:

- فکر کنم باید بخیه بخوره چون چند سانتی متر سرت شکسته است و با چسب درست نمیشه. گفت:

- من اهل بیمارستان رفتن و بخیه زدن و این حرفها نیستم. لطفا چیزایی که لازمه به من بدید خودم اینکارا رو بدم.

معلوم نبود از وضع ظاهرش یا از حالت گفتن او یا به هر حال چیزی که حدسی زده باشد، چنین وانمود کرد که شرایطش را درک می‌کند. احساس کرد که نوعی همدردی یا همسویی و گرایشی با بچه‌های فعال سیاسی دارد. ناخودآگاه گفت:

- بین خانم جون، این بلا رو تو کمیته سرم آوردن. حالا هم مثل آدمی که از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسه، نمی‌خوام دوباره گیرشون بیافتم بخاطر رفتن به درمونه یا بیمارستان و این حرفها! اگه فکر می‌کنی می‌تونم کاری بکنی! بکن! اگه نمیتونی، لطفا چیزایی که خواستم به من بدید! خودم درست می‌کنم.

لیخند زن نشان از همدردی و اعتماد داشت. اشاره کرد که از در کوچک پیشخوان عبور کند و به پشت پیشخوان برود. همین کار را هم کرد. پشت پیشخوان بروی صندلی راحتی نشست. زن خوشروی داروخانه با کیف کوچکی آمد بکنارش ایستاد. در حالیکه مشغول تمیز کردن زخم بود، همکارش را صدا زد تا بجای او بایستد. مرد جوانی

از میان قفسه ی داروها بیرون آمد. بی آنکه کنجکاوی کند نگاهی به او انداخت. سرش را بعلافت سلام تکان داد. لبخندی به او زد. کار شست و شوی زخم چند دقیقه ای طول نکشید. پس از بستن زخم و پانسمان آن، از او خواست که تا چند روز به سرش آب نزند. پس از تمام شدن کار پانسمان، کیف کوچک را جمع کرد. چند لحظه ای میان قفسه ها ناپدید شد.

در حال دست کشیدن بروی سرش بود و ورنه دراز کردن داروخانه، که خانم داروخانه چی برگشت با کلاه کوچک کانوایی که بیشتر به کلاه ورزشی مانند بود. کلاهی سیاه با نوشته ی نامشخصی در جلوی آن. از او خواست این کلاه را برسر بگذارد اگر نمی خواهد پانسمان دیده شود. یک روکش ضد آب هم به او داد که گفت :

- این کلاه پلاستیکی رو بیشتر خانومها واسه موشون استفاده می کنند وقتی نمی خوان خیس بشه یا موشونو که رنگ می کنن میذارن. حالا بد نیست تو از این کلاه پلاستیکی واسه حموم کردن و سر شستنت استفاده کنی.

کلاه کانوایی و پلاستیکی را از او گرفت. درحالیکه قدرشناسانه نگاهش می کرد از او تشکر کرد و گفت:

- ممکنه بگید چقدر میشه؟

با لبخند مهربانش پاسخ داد:

- مطمئنی که چیز دیگه ای نمی خوای؟ پولی، چیزی؟

با این برخورد هیچ شکی برایش باقی نگذاشت که باید دستی در کار مبارزه داشته باشد یا اینکه بگونه ای در ارتباط با این مسئله است. با خنده گفت:

- سپاس از شما! نگران نباشید! پول بخوایم بانک می زنیم!

در کوچک کنار پیشخوان را باز کرد و در حالیکه دستی به مهر بر پشتش می زد گفت:

- موفق باشین!

از داروخانه خارج شد. کلاه کانوایی را داشت روی سرش می گذاشت که دید چیزی در آن است. آن را از داخل کلاه در آورد. کلاه را به سرش گذاشت. پاکت کوچکی بود که در آن یک یادداشت و مقداری پول بود. خشکش زد. یادداشت را خواند. در آن نوشته شده بود:

" نمی توانم زیاد بنویسم. اگه کمک خواستی حتما به این آدرس بیا و منتظرم باش. من هر روز بین ساعت هفت تا هفت و نیم از این محل می گذرم: نارمک- پدرثانی - مقابل قنادی شاهیک- پروین "

شادی بی حدی را دچار شده بود. ناگهان احساس کرد که نقطه ی اتکایی پیدا شده تا در این بی پناهی محض، روی آن حساب کند.

بطرف چهار راه پایین تر از داروخانه حرکت کرد. جای خاصی نداشت که برود. بیشتر دنبال جای شلوغ بود تا مثل قطره ای در میان دریای مردمی سرگرم کار و تلاش و زندگی روزمره گم شود. از دور ساختمان بلندی پدیدار بود. بعدها فهمید که آن را ساختمان آلومینیوم می گفتند. تهران شلوغ او را در خود می بلعید. نگران شناخته شدن نبود. بی اختیار یادداشت را در آورد. نشانی را که داده بود چند بار خواند. از حفظ چندین بار با فاصله زمانی مشخص، تکرار کرد تا یادش نرود. یادداشت را پاره کرد. هر ذره از آن را در فاصله ای دور ریخت. برای پیشگیری از خطر برای خانم داروخانه چی، کاغذ یادداشت را از بین برد تا اگر دستگیری یا درگیری ای پیش آمد، چیزی با او نباشد که سرنخی برای ضربه زدن و رد گیری مورد استفاده جانپان قرار گیرد.

ضعف شدیدی احساس می کرد. زانوانش می لرزیدند. رمق راه رفتن نداشت. شلوغی بی حد خیابانها با روح جنگلی ای که داشت، آزارش می داد. آرام آرام بسوی چهارراه قبل از ساختمان

آلومینیوم که استانبول می گفتند ، راه افتاد. سر چهارراه بطرف راست پیچید. خیابان فردوسی را پشت سر گذاشت. میدان توپخانه مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود. وارد خیابان همایون شد. وسطهای خیابان قهوه خانه ای نظرش را جلب کرد. به داخل آن رفت. مردانی با چهره های آفتاب سوخته که بعضی با لباس کار مکانیکی یا نقاشی دور میزها نشسته بودند. گاه کوله ای از لباس های زیر، کنار میزی قرار داشت که صاحبش دوره گرد آن مشغول چای یا خوردن دیزی بود.

دیزی بهترین غذایی بنظرش آمد که در آن شرایط گرسنگی و ضعف جسمی اش، می چسبید. دیزی سفارش داد. چنان جنگلی وار، لقمه می زد که گاه سنگینی نگاه دیگران را حس می کرد . با لبخند به نگاهها با تکان دادن سر پاسخ می داد که چقدر می چسبد!

دیزی را تا ته خورد. ذره ای نان یا پیاز روی سینی باقی نمانده بود. لیوان آب هم سه بار تا ته سر کشید. عطش عجیبی داشت که ناشی از خون ریزی زیاد سرش بود. با دو تا چای پر رنگ داغ و دلچسب، دلی از عزا در آورد. از قهوه خانه بیرون آمد.

دخترکی با لباسی پاره و چرکین مقابل او ایستاد و بسته ای فال حافظ به او نشان میداد که فال بگیرد. با مهربانی پرسید:  
- هیچی نفروختی انگار!  
دخترک با لبخند کودکانه و بی غش خود سری تکان داد و گفت:  
- هیشکی نمی خره!  
بی اختیاریسته فال را از دخترک گرفت. به او گفت:  
- همینجا بمون تا ببینی چندتا برات می فروشم!  
هرعابری که از برابرش می گذشت با لحن اعتراضگونه ای می گفت:

- خوب یه دونه بخر بذار این لامصب تموم بشه!  
بچه بره دنبال بازیش! چی میشه یکی بخری بی  
انصاف!

باورش نمی شد. هر عابری پولی می داد و فالی  
بر می داشت. با جوانترها که برخورد می کرد با  
خنده تمسخر امیزی با آنها، می گفت:

- حتما هم هر چی بخوای همونطور میشه! اگه  
شیطون بخواد!

دخترک از شادی پر در می آورد. ساعتی نگذشت  
که بسته فالها را فروخت. جیب دست دوخته شده  
روی پیراهن خاک آلوده دخترک، از پولهایی که داده  
بود پر شده بود. فالها تماما فروخته شد.  
خوشحالی دخترک انگار دنیایی را برایش به ارمغان  
داشت. دستی به سرش کشید. گفت:

- دیدی همه خریدند؟! حالا برو بازیتو بکن!  
دخترک مثل فشفشه دوید و بطرفی رفت که فکر  
می کرد برای گرفتن یک بسته دیگر فال حافظ رفته  
باشد تا باز هم برایش بفروشد! دخترک رفت. چند  
لحظه ای منتظرش ماند تا ببیند اگر باز هم فال  
حافظ آورده که برایش بفروشد، دنبال کسی برود  
که از این بچه به این شکل سوء استفاده می کند.  
اما دخترک پیدایش نشد.

راه افتاد. به شرایطی که بود متمرکز شد. اینکه  
برای برقراری تماس از کجا و چگونه شروع کند. باید  
کاری می کرد. باید دنبال امکان و ردی می گشت.  
تمام ارتباطش قطع بود. اگر گیر نیافتاده بود،  
رابطش می آمد و مشکلی نداشت.

اما با وضعی که پیش آمده بود اصلا نمی توانست  
سر قرار با آن رابط برود. قرار دوبل هم نداشت.  
بخاطر وضعیتی که پیش آمده بود، نمی توانست  
قرار دوبل بگذارد. از طرفی می بایست هرچه زودتر  
سلامتی اش را خبر می داد وگرنه جابجایی  
وحشتناکی را باید بچه ها تن می دادند.

شاید اگر اینطور می بود که تفنگی و جنگلی و  
جاری زلال ستیزی همه خشم درونت را فریاد کند،  
بهرتر بوده باشد. شاید آوارگی در جنگل و کوه، بر  
حقارت کردن نهادهای حقیرانه شهری ارجحیت

می داشت اما باید از جایی میان این دو پیوندی جست یا ساخت. پیوند تفنگ و جنگل و جاری زلال خشمی که از کوه تا شهر زنجیره ای به پیوستگی بی مثالی یا مرگ یا زندگی.

شاید راهگشاه تر می بود اگر با پیوندی از پیش، تفنگی در جنگلی می غریب اما درد کاری اینهمه جنایت و جهل و فریب و ناکار آمدی انبوه سرگردان از پی لقمه نانی و درگیر بیراهه رزمی که جان بر لب آدمی می رساند، تا که چشمی گشوده شود بر همه آنچه که ناروا بر او روا داشته می شود و در اوج توانمندی بی مثالش، ناتوان و زمینگیر چون آبراهه ای هرز به ناکجای بیغوله ای سرریز شود، به استخوان می رسید. اینگونه ماندن درد همواره روزمرگی است. باید کاری کرد بی انتظار و اما و اگر و شایدی. باید کاری کرد.....

شناخت ناچیز بر بستری از خود بزرگ بینی و اشتباه در ارزیابی های رهبر مآبانه ی بسیاری ، راه به بیراهه می برد و برد هم! نیروهای بر سر پیمان ایستاده در حالیکه به انتظار فرمان یورشی و انسجامی برای ستیز بی امان بودند ، اما نشد آنچه که می بایست و حسرت جانگاهی بود که برای گریز از اسارت و مرگ تا پراکندگی بی مرز و ناشناخته و گمنامی گرفتار آیند.

رها شده در کارزار جنگ و گریزی نابرابر که ماجرای، حادثه ای و دستگیری ای، سرنوشت شان را رقم زند.

از فراز بالندگی به نشیب گریز و مرگ، سقوط کردن، چیزی نبود که می شد براحتی با آن کنار آمد.

شاید بارها یادداشت های ذهنی روزهای جابجاییهای جنگلی اش را مرور کرده بود. و در میان دربدری های کنونش آن هم در شهری که دریایی از همانانی را در خود جا داده بود که اگر بجای حفظ خویش و رفتن در لاک دفاع و عقب نشینی به هر



نماد جانیان افتاده به جان همه چیز و همه کس،  
می تاختند، زندگی بگونه دیگری رقم می خورد.

به پری فکر می کرد که چگونه بروی گروه اوپاش  
اسلامی آتش گشود و ققنوس وار پر کشید. به یاد  
مهناز افتاده بود که زیر شکنجه های استخوان سوز  
جان داد و لب نگشود. به یاد شیرین کاریهای  
حمید، احمد، هادی، منصور و..... با خود می  
خندید و آه جگرسوزی می کشید. همیشه می  
گفت نمادهای گمنامی در این راه دیده و بوده ایم  
که هیچ یادی از آنها و ما نمی شود. عظمت و  
شکوه انسانی شان بگونه ای بود که هیچ قهرمان  
شناخته شده ای به گردشان نمی رسید. اما هیچ  
نامی از اینان نیست. حماسه افریدند و پر کشیدند.  
کاش می شد سمبلهای مقاومت و رهایی را با  
نماد باورها و عشقها و شور زندگی، بر ویرانه های  
اوینهای دیار برپا می کرد. حماسه سازان گمنام  
سرزمینی که برای هر گام از آزادی جانهای شیفته  
بسیاری قربانی داد.

داشت با این فکرها گُر می گرفت. ناگهان دستی  
بر شانه هایش، او را بخود آورد. یکی از بچه های  
راه کارگر را دید که بخوبی می شناخت و دوستی  
دیرینه ای داشتند. از زمان دبستان تا سالهای  
دربدری! بهروز با حال و هوای کاملا خانه بدوش  
مقابل او ایستاد.

با خوشرویی گفت:

- اینجا چیکار می کنی منصور!؟

با خنده پاسخ داد:

- همون کاری که تو می کنی!

بهروز کمی این پا و آن پا کرد، گفت:

- من هیچ کاری نمی کنم جز اینکه نفس بکشم!

لحظه ای به هم خیره شدند. نگاهها همه چیز را  
بیان می کرد. نیاز به شرح و وصف و تفسیری نبود.  
فرار و دربدری و شروع از هر پایانی، حس و  
کارمشترک همه شان بود. خنده ای رد و بدل  
کردند. هیچ نگفتند. بهروز گفت:

- کمکی یا چیزی نمی خوام!

با پوزخندی گفت:

- همه چیز می خوام لامصب همه چیز!

بهر روز بشوخی گفت:

- فریبا هم می خوای؟!

منصور خشکش زد. در آن حال دریدری و بی پناهی که سایه مرگ تعقیبش می کرد بیاد فریبا، عشق دیرینش افتاده بود. روزگار مجالش نداده بود که به احساس فراموش شده حتی لختی بیاندیشد و خلوتی کند.

آهی کشید که منصور با خنده شیطنت آمیز همیشگی اش، منصور را از فرو رفتن در حال و هوای عاشقانه اش بدر آورد.

منصور برای اینکه هم نوایی بهروز را بیانگیزاند، گفت:

- تو چی؟! فریده نمی خوای!

منصور و بهروز دوران دبستان را می گذراندند. بیشتر کارشان با هم بود. در همسایگی منصور، خانواده ای زندگی می کرد که دو دخترشان فریبا و فریده نام داشتند. منصور فریبا را می خواست و بهروز هم فریده را. حس کال نوجوانی با گذشت چند سالی بسان بلوغ هر دونفرشان، شکل قوی تری می گیرد. فریبا با منصور رابطه ی عاشقانه ای را برقرار می کند. طرح ازدواج و چگونگی تشکیل زندگی دلخواه خویش را بارها با یکدیگر مرور می کردند.

فریده هم بهروز را دیوانه وار دوست داشت. حال و هوای بهروز و فریده کمتر از حال و هوای منصور و فریبا نبود.

پس از کوچ کردن خانواده فریبا و فریده، رابطه ها به دشواری برقرار می شد. نامه نگاری با آنها کار راحتی نبود با توجه به سخت گیری های پدر فریبا اما با همه پیچیدگیها، مدتها ارتباطشان برقرار بود. ولی از سالهای پایانی دبیرستان از هیچکدامشان خبری نشد. نه از فریبا نامه ای می رسید و نه بهروز از فریده خبری داشت. منصور هیچگاه پس از فریبا دوستی نگرفت. همیشه در حالت انتظار بسر می برد. هنوز باور نداشت که فریبا رفته است. بهروز هم کمتر احساساتی می شد. گاه منصور به

او ربوت می گفت از بس که خشک و کلیشه ای رفتار می کرد.

بهر روز از خانواده زحمت کش بزرگی بود. خواهران و برادران او هر یک با جریانی اعدام شده بودند یا زندان بودند. پدر و مادرش هردو درفاصله کوتاهی گویی ده ها سال پیرشده اند. دیگر صدای پتکی در مسگری پدر بهروز نمی پیچید. رمقی نمانده بود که بخواهند دل به زندگی دهند. بهروز هم به تهران گریخته بود.

خانواده بهروز، منصور را می شناختند. پس از انقلاب، خانواده بهروز با فعالیت پیگیر بچه ها به سیاست، خواسته یا ناخواسته با بچه ها همراه شده بودند. بلحاظ سازمانی هم هریک از بچه ها با خط و جریان خاصی بودند. رابطه عاطفی بین منصور و بهروز جدای از تعلقات و تفکر سیاسی شان بود. رابطه بر بستری از عاطفه و اعتماد استوار بود. تفاوت تشکیلاتی یا جریانی مانعی در صمیمیت دوستانه شان نبود. خاطرات مشترک فراوانی داشتند.

خانواده منصور هم دست کمی از خانواده منصور نداشت. پدر زحمتکشی داشت که در اوج ناداری و سختی، روحیه قوی ای داشت. به هرکه می توانست کمک می کرد. دوستان منصور با پدرش ارتباط صمیمانه خاص خودشان را داشتند. منصور هم بقول پدرش عصای پیری خانواده بحساب می آمد اما شرایط سیاسی، زندگی و نقش او را طور دیگری رقم زده بود. زندگی منصور به خانواده بزرگ وطنش گره خورده بود.

با هم قدم زدند. از میان مردم که چون مور و ملخ به خیابان ریخته بودند، می گذشتند. هر از گاهی نسیمی می وزید. خنکای نسیم آزار گرمای طاقت فرسا را برای لحظه ای می زدود. دست فروشهای کنارخیابان سر و صدای گوش خراشی راه انداخته بودند. گاه دیدن چهره زن روستایی چهارمحال

بختیاری یا بلوچ که شکل ظاهر زنان پاکستانی و هندی داشت، جالب می نمود. با احتیاط خبرها و تحلیلها را رد و بدل می کردند. حرفها تمامی نداشت. بهروز بی قراری او را که دید، پیشنهاد کرد که در یک وقت دیگری باز هم همدیگر را ببیند. رو کرد به منصور و گفت:

- دنیا واقعا کوچکتر از اونی په که دو نفر همدیگه رو ببینن! اصلا فکر می کردی اینجا به هم بر بخوریم!؟

لبخندی ناشی از دیدن دوباره برلبان هر دو نشست. بهروز پیشنهاد کرد که همدیگر را دوباره ببینند.

برای روز چهارشنبه ساعت سه در میدان انقلاب، نبش آزادی قرار گذاشتند. برای اطمینان اگر هریک نتوانستند همان ساعت سر قرار آماده شوند، دو ساعت بعد نیز قرار دوپل گذاشتند. منصور پیشنهاد کرد که قرار سومی هم بگذارند که روز بعد در همان ساعت و در همانجا باشد. بهروز هم پذیرفت. شرایط امنیتی هیچکدام اجازه نمی داد که شب را با هم باشند یا اینکه منصور بتواند نزد بهروز سر کند.

با رفتن بهروز، تنهایی عجیبی احساس کرد. غم غربی در دلش لانه کرد. با دیدن بهروز به هزار خاطره دور رفته بود. هرکاری می کرد، از دست خیال گریز پای خود خلاصی نداشت. می رفت به سالهای بیخبری که شور و شوق دوران نوجوانی بی دغدغه گذار رندگی و چند و چونش، حال و هوای خودش را داشت.

تابستانها با تکه نانی خشک از صبح تا شب بازی و بودن با بچه های محل بود. پول توجیبی اگر که به او داده می شد، صفایی داشت. همیشه خدا هم پا برهنه بود. بازی با کفش فوتبال یا حتی کتانی ساده ای نیز رویایی می نمود. یک توپ پلاستیکی را بارها دوخته بودند! بیشتر وقتها پول توجیبی اش را به مادر می داد تا به کار یکی از زخمهای بی شمار خانواده بزند.

فقر، فقر، فقر چقدر زشت است! با خود بارها تکرار کرده بود. شاید خشم بی حدش برای ستیز با فقر به مبارزات اجتماعی و سیاسی کشانده بود.

گر گرفته بود. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود. با خود گفت:

- تف به این شانس! اخه تو این وضع دیدن بهروز واسه چیم بود!؟

بی آنکه بخواهد بطرف توپخانه حرکت کرد. ناصر خسرو را سالها بود که می شناخت. پیشتر که گاراژ اتوبوسها و شرکتهای اتوبوسرانی آنجا بودند. بفکر جایی بود که شب را سر کند. جایی نداشت. تمام ذهنش بروی چگونگی تماس با دوستانش بود تا خبر سلامتی خود را بدهد. دنبال امکان و رابطه ای می گشت.

از طریق بهروز می توانست نوعی ارتباط برقرار کند یا حد اقل سلامتی اش را بی آنکه بهروز در چند و چون ماجرا باشد، خبر دهد. ولی فکر میکرد اول باید از سلامت بهروز اطمینان حاصل کند. نه اینکه به بهروز اطمینان نداشته باشد، بلکه در تور امنیتی ای باشد که خود نداند. تا آن لحظه که از این موضوع اطمینان حاصل کند، باید تحمل می نماید.

در همین فکر و خیال بود که به ضلع شمالی میدان توپخانه رسید. صدای موسیقی در آمد و شد مردم و صدای دست فروشها به هم آمیخته بود. فروشگاههای مملو از وسایل صوتی و برقی و تعمیراتی رادیو تلویزیون لحظه ای خلوت نمی شد. در این میان زنی ناگهان طوری خودش را به او چسباند که تعجب کرد. زن به آرامی گفت:

- جا داری!؟

وا رفت. شوکه شد. با خود می گفت:

- این از کجا می دونه!؟

با صدایی محکم و مصممی گفت:

- آره که دارم! پس چی فکر کردی خیابون می خوابم!؟

زن چادرش را کنار زد. زیبایی اندامش را به او نشان داد. با حرکت لوندی گفت:

- چه خوب! پس بریم واسه چی واستادی!  
تازه متوجه شد که جریان چیست! خودش را جمع و جور کرد. با آرامش خاصی گفت:  
- منو ببخشین اول متوجه نشدم. ولی منو اشتباه گرفتی عزیزم. نمی تونم ترو خونه ام ببرم. اصلا اهل این کار نیستم.

تا خواست به حرفش ادامه دهد، دید که زن چادرش را مرتب کرد. نشانی هم از آن دلبری و کرشمه آغازینش، نبود. چهره در هم ریخت. رویش را گرفت و از او دور شد. همانطور که نگاهش می کرد، آهی از درد می کشید.

چیزی نگذشت که به ناصر خسرو رسید. همه چیز عوض شده بود. انگار که بازار مکاره شده باشد. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آنجا می فروختند. دارو و دوربین عکاسی و رنگ و هر چه که می خواستی! چیزی که تاسفبار بود فروش داروهای نایاب بود که در وضع بسیار غیر بهداشتی عرضه می شد. تعجب کرده از اینکه فروشنده حتی نمی توانست اسم دارو را بدرستی تلفظ کند. فروش داروها با چنان وضع اسفباری، برآستی یکی از نمادهای بی مسئولیتی و ایلخی اداره کردن مملکت بود که انگار قانون قبرستان بر کشور حاکم کرده بودند. همینطور که ناسزایی نثار بالاها می کرد، از میان آنها گذشت.

هوا تاریک می شد. شب می رسید. دلواپس گذراندن شب به سلامت بود. کلاهش را روی سرش جابجا کرد. مسجدی آن طرف ها بود که برای شستن دست و صورت و شاشیدن، محشر بود. به مسجد رفت. آب خنکی به سر و صورتش زد. توالتی رفت و در گوشه ای به بهانه آماده شدن برای نماز ایستاد. خستگی در کرد. پیش از آنکه نماز شروع شود و کسانی صف بکشند، از مسجد خارج شد. مخصوصا اینکه خودش بمثابه شکاری بود که سگهای هار امنیتی بو می کشیدند و ممکن بود گیر بیافتد. از آنجا دور شد.

بیاد زن داروحانه چای افتاد. لحظه ای به کله اش زد که به نشانی ای که او داده بود برود. اما بزودی از این فکر منصرف شد. چیزی انگار بخواهد رای او را بزند، مانع پرداختن بیشتر به این فکر شد. تصمیم گرفت شب را در پارک شهر سر کند.

از شرایط امنیتی تهران آگاه بود و از آن تحلیل واقعگرایانه ای داشت. میدانست که تعقیب و گریز و تورهای امنیتی پیچیده تر شده است. اما محملی که داشت با توجه به خصوصیات و تجربه های شخصی اش، مطمئن بود که براحتی گیر نمی افتد مگر اینکه با توجه به گذشته خود، مورد شناسایی قرار گیرد که در آن صورت فرقی نداشت که کجا باشد.

ارزیابی منطقی از وضعیت خود داشت. همه مسائل و راه ها را بارها مورد تجزیه و تحلیل قرار داده بود. تنها احتمالاتی که برای دستگیریش می داد، شناسایی شدنش در رابطه با یکی از بچه های هسته هایی بود که با آنها کار کرده بود، یا صورتی اتفاقی دستگیر شود که آنهم تا زمانیکه ربطی به گذشته یافته نشود، خطری جدی بحساب نمی آورد. خود را برای سناریوهای پیچیده تر و برخوردهای بمراتب سخت تر آماده کرده بود. از سوپی روح تهاجمی و مبارزه جویانه اش، سبب حقیر شمردن مزدوران حاکم می شد. بیش از آنکه به دستگیر شدن بیاندیشد، به مبارزه فکر می کرد و راه های موثری که حالت دفاعی و زندگی مخفی و فرار بچه ها به رو در رویی آشکاری مبدل شود.

دلواپس بچه ها بود. هنوز خبری به آنها نتوانسته بود بدهد. شاید هم رابط او که سر قرار آمده بود و نتوانست با او برخورد کند، نتیجه را به بچه ها خبر داده بود. این موضوع هرلحظه به نگرانی های او می افزود.

ناگهان نکته ای مانند پتک بر سرش فرود آمد. با خود گفت:

- نکنه اونی که باهام تو اتوبوس بود، جریان دستگیری تخمی منو دیده و به بچه ها خبر داده که منو گرفتن!؟  
داشت دیوانه می شد. انتظار همه چیز را داشت الا اینکه چنین چیزی اتفاق افتاده باشد.  
با خود فکر می کرد که باید تا کنون جابجاییها را انجام داده باشند. با خود می اندیشید که راه آمده را برگردد. فکر می کرد حضورش در منطقه بهتر و مطمئن تر می توانست مسائل را حل و برطرف نماید. با خود کلنجار می رفت.

گلوگاههای ورودی به منطقه پستهای بازرسی متعددی داشت. در دو مسیر کاملاً متفاوت، دو نفر از بچه های محلش بودند که براحتی می توانستند او را شناسایی کنند. تنها راه بازگشت به منطقه از راه آمده بود. اما به درستی این کار شک داشت. ضرورتهایی که او را از جنگل راهی تهران کرده بود، مهمتر از حتی جابجایی بچه ها و نشانی ها و درد سرهای مربوط به این کار بود.

همینطور که به جنبه های مختلف این موضوع فکر می کرد، وارد پارک شهر شد. فضای پارک شهر بنظرش بسیار سنگین و امنیتی آمد. نه چنان شلوغ بود و نه اینکه می توانست پوشش مناسبی برای گذراندن تمام شب باشد.

بی آنکه بخواهد جایی بنشیند یا توقفی کند، از در جنوبی پارک خارج شد. به میدان حسن آباد رفت. فاصله ای را قدم زد تا اینکه به ایستگاه اتوبوسی رسید. چند نفر ایستاده بودند. چهره خسته همه آنها نشان از یک روز کاری فرساینده ای داشت. خود او نیز بهتر از بقیه نبود.

میان آنهایی که منتظر رسیدن اتوبوس بودند، ایستاد. یکی از آنها گله می کرد از تاخیر اتوبوس و اینکه با این ترافیک و خستگی وقت زیادی از مردم بیهوده تلف می شود. کمی به او خیره شد. ناخودآگاه پرسید:



- آخر خط این اتوبوس کجاست؟  
مرد نگاه متعجبی به او کرد و گفت:

- کجا می‌خوای بری؟  
گفت:

- ترمینال

مرد گفت:

- کدوم ترمینال

گفت:

- ترمینال جنوب

مرد به فکر فرو رفت. از چهره اش معلوم بود که نمی‌داند. تا بخواهد پاسخی بدهد، خانم مسنی که شاهد حرفهای آنان بود گفت:

- شما بهتره که میدون حر پیاده شین اونجا یه اتوبوس دیگه بگیرین برین طرفای جوادیه. اونجا بپرسین به شما بهتر می‌تونن کمک کنن که چطور برین ترمینال جنوب.

از حرف پیرزن هیچی نفهمید. میدون حر کجاست! جوادیه کجا! در همین فکر بود که اتوبوسی رسید. چنان مردم توی هم فشرده سوار شده بودند که برای پیاده شدن مسافر باید چند نفر بیرون می‌آمدند تا راه برای خارج شدن مسافر از اتوبوس باشد.

پیرمردی که بسختی از پله‌های اتوبوس به بیرون می‌آمد، نظرش را جلب کرد که نزدیک هم بود سکندری بزمین بیافتد. بی‌آنکه معطل چیزی باشد، پرید و زیر بغل پیرمرد را گرفت. طوری او را میان دستانش نگه داشت که پیرمرد مانند کودکی خود را میان دستان او قرار داد. پیرمرد را در همان حالت کمک کرد تا از اتوبوس خارج شود.

جایی برای سوار شدن نبود. دو سه نفری خود را بسختی به داخل اتوبوس جا دادند. هنوز اتوبوس حرکت نکرده بود که داد یکی از آنها در آمد:  
- لای در موندم! چی داری گاز میدی میری!

صدای راننده بود که از دور، میان همه مردم بگوش می رسید و اصلاً مفهوم نبود که فحش می دهد یا اعتراض می کند! شاید هم به کسی که اعتراض کرده بود در را نبسته چرا حرکت می کند، حق می داد.

همه می فهمیدند و در همان حال نیز نمی فهمیدند ولی در شرایط بفهمی و نفهمی! یکدیگر را درک می کردند.

پیرمرد که گویی دنیایی به او داده باشند با صدایی خسته و لرزان که می شد نفسهایش را هم شمرد، تشکر می کرد.

رو کرد به پیرمرد و پرسید:

- پدرجان انگار این وقت شب با اتوبوس همیشه جایی رفت. میشه بگید که چطور میتونم برم ترمینال جنوب؟

صدای رفت و آمد ماشینها و بوق زدنها و گازدادن های گوش خراش موتور سیکلتهایی که گاهاً سه چهار نفر بر ترک موتور سوار بودند، نمی گذاشت که حرف کسی به گوش دیگری برسد.

مردم با جنب و جوش بامدادی که برای رسیدن به محل کار و رفتن از پی نانی شتاب داشتند، با همان حال و هوا که خستگی و وارفتگی و دود و خاک جای خواب آلودگی و گاه سر و روی شسته را گرفته بود، در آمد و شد بودند.

سریش را طوری به دهان پیرمرد نزدیک که پیرمرد با خوشحالی از اینکه مجبور نیست داد بزند، گفت:

- شما بهترین کار اینه که یه ذره پیاده بری تا چهارراه بعدی که خیابون پهلوی یه. بعدشم بیچ سمت چپ خودتو برو پایین.

نفسی تازه کرد و خودش را جمع و جور کرد. سپس ادامه داد:

- یه کم که شما بری پایینتر یه ایستگاه اتوبوس سمت راست می بینی، اونجا شما اگه اتوبوس رو سوار بشی ممکنه بتونی بری تا ترمینال.

چنان شمرده شمرده و حتی بسختی حرف می زد که پشیمون شد از سوال کردن. داشت با حالت دلسوزانه ای به پیرمرد نگاه می کرد، او ادامه داد:

- ولی بهتره که راه آهن پیاده شی. شما اونجا پیرس، حتما بهت راه رو نشون میدن. ولی من اگه شما باشم، پیاده میرم! چون این اتوبوسا مته اینه که گوسفند جابجا می کنن، آدم جون به لب همیشه تا بخواد یه جایی با اینا بره.

هنوز حرف پیرمرد به آخر نرسیده بود که از او تشکر کرد. مسیری که پیرمرد گفته بود درپیش گرفت. به چهارراه رسید. به سمت چپ پیچید. همچنان که فکر می کرد و قدم بر می داشت به درختان چنار دو طرف خیابان خیره شده بود. یاد جنگل افتاده بود. خاطرات فراوانی از هر لحظه بودن در جنگل و صفای یاران بی ریایی که هریک دنیایی بودند. غم غربی دلش را می فشرد. آهی کشید. با خود گفت:

- کاش جنگل بودم. اینجا فرسوده میشم. به خود نهیب زد که باید کاری کند. با این وضعی که گرفتار آمده بود نمی توانست کنار بیاید. احساس می کرد که باید بجنبد پیش از اینکه از پا دربیاید.

فکر از دست دادن قرار با آن دستگیری خنده داری که مثل بلای آسمانی فرود آمده بود، کلافه اش می کرد. با خود بر سر دو احتمال کلنچار می رفت. با خود می گفت:

- اگه قرار بوده که تا آمدن قرارم، مرا تحت نظر بگیرد، باید دستگیری منو هم دیده باشه که دراین صورت باید تا حالا جهنمی را بچه گرفتار اومده باشن. حتما تا حالا منو زیر شکنجه و بازجویی و پای دار و تیرباران هم بردن!

ولی اگه با رسیدن به مقصد، رفته باشه، رابطم باید خبر رو داده باشه که منو ندیده! که باز هم بجور تردید همه شونو کلافه باید کنه.

به هر احتمالی فکر می کرد. بیشتر داشت بخودش می قبولان که هنوز وقت مانده تا

سلامتش را خبر دهد. ولی همه چیز نشان از خراب شدن کارها داشت. وقتی به این نکته که چرا قرار دویلی نگذاشتند، فکر می کرد می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

- چطور ممکنه که یه همچین گافی بدن؟! من! من!  
چرا برخورد نکردم!؟

خودش را با کوهی از سوالات خسته می کرد. کاری نمی توانست در مورد آنچه که اتفاق افتاده بود بکند. باید به وضعیت پیش آمده متمرکز شود.

- باید یه جوری همه این گاف دادنا رو جمع و جور کنم!

بخودش می گفت. روح نا آرامش نمی توانست در یک روال ساده و بی چرازنده گذراندن، آسوده اش بگذارد. غرق افکار مختلف خود بود که سروصدای مردمی که کمی دورتر جمع شده بودند، نظرش را جلب کرد. در اندیشه رفتن بطرف شلوغی و نرفتن بود که زنی با چادر از سر افتاده و پاره شده را دید که جیغ می کشید.

لحظه ای فکر کرد که در ازدحامی آنچنانی همه توان نیروهای امنیتی صرف متفرق کردن مردم و آرام کردن آنان باید بشود. با همین اندیشه به آنکه به چند و چون اوضاع فکر کند، بطرف زنی که چنان با گریه داد می زد رفت. زنی میانه سال که چهره زخمی کشی داشت میان چند مامور گرفتار شده بود. هنوز به جمع آنها نرسیده بود که گفت:

- واسه چی واستاندین تماشا می کنین! آخه گریه و زاری یه آدم تماشا نداره که! بدادش برسین

....

صدای اعتراض مردم بیشتر می شد. نزدیک شلوغی رسیده بود. پاره آجری که کنار جوب افتاده بود برداشت و بطرف شیشه ماشین پاترول پرت کرد. شکستن شیشه ماشین، ماموران کمیته را به وحشت انداخت. یکی از جوانها بطرف زنی که گریه می کرد و داد می زد کمکش کنند، رفت و او را سعی می کرد از دست ماموری که بزور می خواست زن را با خود ببرد، بیگرد.

با رسیدن به جمع، میان تنش و صدای اعتراض مردمی که جمع شده بودند، چنان به سر مامور کوبید که ناگهان نقش بر زمین شد. جوانی که دست زن را گرفته بود، همراه با زن، کشان کشان از میان شلوغی به کناری رفت. مردم به جان ماموران افتاده بودند. ماشین پاترول کمیته را به آتش کشیدند.

یکی از ماموران که سر و کله خونی دست به اسلحه می برد توسط مردم خلع سلاح شد. لگد پر قدرتی که بر کمر او نشست، مجال هیچ حرکتی به او نداد. تنش و درگیری به اوج خود رسیده بود. از دور صدای آژیر و فرارسیدن نیروهای کمکی شنیده شد.

چشم به هم زدنی از آنجا دور شد. پس از فاصله ای که رفته بود. سوار تاکسی شد. از منطقه درگیری به سرعت فاصله گرفت تا مورد شناسایی قرار نگیرد.

در حس متضادی با خود کلنجار می رفت. فکر اینکه نباید به آن صورت مستقیم درگیر می شد. باید به مامورتی که برایش به تهران آمده بود می پرداخت. درگیری هایی از این دست که خود جوش و بدون برنامه بود، باید دور می شد. از طرفی نمی توانست دچار یک نوع بی عملی و انتظار بماند.

بی آنکه بخواهد، بطرف همان جایی می رفت که شب قبل گیر افتاده بود. پیش خود ارزیابی می کرد که اگر هم دوباره در همانجا او را ببینند، دستگیر نخواهند کرد بویژه که آثار برخوردشان بر سر و جانش وجود داشت.

از طرفی برای گذراندن شب باید جایی می رفت که عموماً مسافر است و تمام شب می توان مردم را در رفت و آمد دید. با محملی که داشت، همانجا بهترین جا بود.

از تاکسی که پیاده شد، رفت و آمد و راه بندان ماشینها بگونه ای دید که براحتی می توانست میانشان سر کند بی آنکه احساس خطری کند.

از پارک دور میدان گذشت. بطرف نیمکت سنگی ای رفت که گوشه خلوتی از میدان قرار داشت. بروی آن نشست. کفشهایش را بیرون آورد. پاهایش را که بسختی درد می کرد، مالاند. به آسمان خیره شد. آسمان آبی غروب که از خورشید فقط نوری کم رنگ و سایه واری مانده بود، خنکای دلنشینی را در پی داشت. از ستاره ها خبری نبود. ماه به صورتی مات دیده می شد. هر لحظه که به تاریمی افزوده می شد، ماه نورانی تر رخ می نمود.

چند نفری که بخوبی نشان می دادند کارگران روستایی گریخته به تهران برای کار فصلی اند، در گوشه ای به حساب کتاب تلاش روزانه شان مشغول بودند. به سرش زد کنارشان برود. هنوز به آنها نزدیک نشده بود که دید، تقاری در وسط گذاشته اند و نان سنگک در آن خورد می کنند. نزدیکتر که شد رنگ سفید دوغ را دید. حدس زد که باید نان و آب دوغ خیار درست کرده باشند. هنوز به آنها نرسیده بود که بشوخی گفت:

- مهمون نمیخواین!

همه یکصدا گفتند:

- بفرما! اگه دلت می خواد.

با خوشحالی بی حدی کنار یکی از آنها که برایش جا باز کرده بود نشست. همانطور که داشت می نشست، گفت:

- به به! چی می چسبه! چی نونی به به

یکی از آنها گفت:

- بخور نوشه جون داش! مته اینکه خیلی گوشنه اته! بیکاری!؟

خنده ای کرد و گفت:

- به قیافه ام می خوره که کار داشته باشم!؟

همه خندیدند. یکی گفت:

- بیکاری خیلی سخته! اینجام که لامصب هیشکی به آدم کمک نمی کنه! چیکار بلدی!

داشت تکه نانی در دهان می گذاشت که گفت:

- بذار چند لقمه بخورم تا بهت بگم!

همه باهم چنان خندیدند که لقمه از دهان یکی بروی کاغذی که پهن کرده بودند، پخش شد. همه به خنده افتادند. دستان زمخت و کاری همه نشان از کار سخت روزانه شان داشت. همه با خنده و شوخی و متلکهای آنچنانی به یکدیگر می خوردند. لقمه ای که برداشته بود تا در دهانش بگذارد، نگاهی از دور برویش سنگینی کرد. بطرف نگاه خیره شد. چهره اش آشنا بود. بی آنکه تغییری در خود نشان دهد، به فکر فرو رفت. به خود فشار می آورد که بیادش آورد. با خود می گفت:

- کجا دیدمش! قیافه اش برام شناس. کجا دیدمش... کجا دیدم.....

نا خودآگاه با چنان صدایی گفت :

- ها..... خودشه!

همه ساکت شدند. تعجب کردند که او با چه کسی حرف می زند. بی آنکه بخواهد واکنش آنها را جدی بگیرد، گفت:

- چی چسبید! اینو میگن یه لقمه دهن پرکن!

منتظر واکنش آنها نماند و ادامه داد:

- راستی کجا کار میکنی که منم شاید بتونم با شما کاری گیر بیارم.

یک گفت:

- امروز میدون بار بود فردا معلوم نیس یکی گفت:

- عملگی! شاید فردا هم بیان . جایی لازم نیس بریم. همینجا کنار اون خیابون، وای میستیم. همه اونجا جمع میشن. هرکی کارگر بخواد میاد هرچندتا که بخواد با خودش می بره. یه وقت ممکنه هیشکی یام نیاد. بیکار بمونی. یه وقت نگی من اعث نونت شدم!

تا دیگری بخواهد حرفی بزند، گفت:

- خیلی خوبه! دمت گرم. فردا صبح با هم میریم اونجا

دستی به کلاهش کشید. همه ی وقتی که داشت با آنها حرف می زد، به چهره ای که به او زل زده بود، فکر می کرد و یادش آمد. همانی که شب قبل از کنارش گذشته بود!

از شادی داشت پر در می آورد اما چهره ان مرد که نگاهش می کرد نوعی خشم داشت و گویی دشمنش را می نگرد.

به بهانه اینکه می خواهد به ستراج برود پرسید:

- بچه ها شاستون بگیره چیکار می کنین!؟

یکی با خنده بلندی گفت:

- ای بابا..... اینهمه مستراح! هر درختی که دلت میخواد برو پاش بشاش!

یکی دیگر گفت:

- اگه کار دیگه داری باید بری تو ترمینال. اونجا آب و مستراح و همه چیز هست. ما نمی ریم. ما کارامونو تو مسجد کردیم!

بلند شد. با گفتن اینکه الان بر می گردم، از آنها دور شد. بطرف ترمینال که گفته بودند رفت. مردی که از دور به او زل زده بود دنبالش راه افتاد. پشت اتوبوس شرکت واحد، خود را به او رساند و دست بر شانه اش گذاشت و گفت:

- یه لحظه وای میستید!؟

گفت:

- خواهش می کنم. حتما"

گفت:

- من دیشب شما رو دیدم که گرفتن و بردنت. می تونم بپرسم چیکارت کردن! کلاه گذاشتن سرتون انگار!

هر دو خندیدند. همانطور که می خندید ماجرای دیشب را شرح داد. و همه آنچه که بر او گذشته بود. بی آنکه بخواهد اصراری داشته باشد که اسمی و رسمی و نشانی از او بپرسید و علت این کنجکاوی را جویا شود، همه چیز را تعریف کرد. تردیدی برایش باقی نبود که این مرد همانیست که می بایست سلامت رسیدن به مقصد را به بچه ها خبر می داد. او نمی بایست یم شناختش و مرد هم نیم بایست بشناساندش. هر دو نفر با درک متقابلی از هم برخورد می کردند. مرد پرسید:



- آگه امشب هم همون جان که دیشب دراز کشیده بودید، باشید، فکر نمی کنم شما رو بگیرند.

با لبخندی گفت:

- اتفاقا واسه همین اومدم که سر همون نیمکت بخوابم ولی دیگه عکس هیچ جاکشی رو نمیدارم روم!

مرد در حالیکه به حافظه قوی او تحسین می گفت، لبخندی زد و خدا حافظی کرد.

از پشت اتوبوس واحد برگشت و به جمع شام آب دوغ و نان سنگک پیوست.

یکی گفت:

- راحت شدی؟! حالا می تونی بیشتر بخوری!

نگاهی به سفره انداخت. نه از دوغ چیزی مانده بود و نه نان سنگک. با خنده گفت:

- چیزی نمونه که!

همه با هم خندیدند. یکی سیگاری تعارف کرد. سیگار نمی کشید. یکی از آنها گفت:

- خوش بحالت که دیگه تو بی پولی خماری نمی کشی! خماری از بی پولی سخت تره!

با خنده بلندی گفت:

- انگار درد شاشت نگرفته که هر دو تا درد رو فراموش کنی!

شادی خاصی در چهره اش بود. گویی کوهی از شانه هایش برداشته شده است. به صحبت‌های مرد فکر می کرد و اینکه هنوز همه چیز سر جایش است.

پس از مکثی کوتاه گفت:

- من خیلی خسته ام. سرم داره می ترکه. من میرم رو یه نیمکتی یه ذره دراز بکشم.

هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که یکی همانجا روی چمنها، کنار سفره دراز کشید. دیگری بلند

شد و گفت:

- همه ما داغونیم از خستگی. باید یه ذره چشم رو هم بذاریم!

با گرمی از آنها تشکر صمیمانه ای کرد و بطرف نیمکتی که دیشب برویش دراز کشیده بود رفت.

هر لحظه به اطراف خود نگاه می کرد که آبیاری

چمنها شروع نشود تا مثل دیشب خیس شود. هنوز دراز نکشیده، نشست. در حالت نشسته به مردم و ماشینها و آنهایی که شام را مهمانشان بود، نگاه می کرد. دوباره دراز کشید. تیکه کاغذ روزنامه ای که گوشه نیمکت افتاده بود، برداشت. سعی کرد در نور کمی که به تکه روزنامه می تابید، کلمات آن را بخواند. حواسش به هیچ چیز نبود الا اینکه هر لحظه یکی پیدایش شود. هنوز ساعت از ده شب نگذشته بود که ناگهان یکی به او نزدیک شد. طبق قرار قبلی حرفی که برای شناسایی باید رد و بدل می شد، گفته شد. با خوشرویی و آه بلندی از هر دو نفر، هم دیگر را در آغوش گرفتند.

رابطش که خود را مسعود معرفی کرده بود، مردی تقریباً هم سن او بود اما از او قدی بلندتر داشت. موی سرش نامرتب و بزور دستی به آن کشیده شده بود. لباس کارگری معمول به تن داشت. خاک اره هایی به کفش و لنگه شاورش چسبیده بودند که خبر از نجاری یا کار با چوب می داد.

با هم حرکت کردند. محملها چیده شد. برنامه های متداول که برای برخوردهای ضروری می بایست دنبال می کردند را با هم تنظیم کردند.

هر دو به ایستگاه اتوبوس رفتند. سوار اتوبوسی که به میدان امام حسین می رفت، شدند. منصور که خود را مسعود معرفی کرده بود از رابط خود که میراب نام داشت پرسید:

- خیلی دوره؟

گفت:

- اگه ترافیک زیاد نباشه، حدود یه ساعتی طول می کشه.

کمی سکوت کرد و گفت:

- شام خوردی؟

- آره

- چی خوردی؟

- نون سنگک با دوغ. تو چی؟

- هنوز نخوردم. غذا آماده اس. بریم همه با هم می خوریم.

به بیرون خیره شد. میراب مسلط و بسیار عادی می نمود. معلوم بود که باید سالها در مبارزه و قرارهایی از این دست بوده باشد. یاد اوایل کارها و قرارهای سیاسی می افتاد، خنده اش می گرفت. احساس مختلف و متضادی به او دست می داد. از یک طرف احساس رضایت خاطر خاصی بود که کاری جدی و ارتقاء یافته انجام می داد. از یک طرف هم بیم و تردیدهای خاصی در دلش لانه می کرد. اما صمیمیت و وفا و صفای بچه ها در تمامی سالهای رفته، یاری رسان او بود تا بهتر بشناسد و کاری تر عمل کند.

در کارهای تشکیلاتی به انضباط صد در صد اعتقاد داشت. هر اشتباهی را بسادگی از کنارش نمی گذشت. اطمینان از هر چیزی باید صد در صد باشد در غیر اینصورت برخورد و طبقه بندی کار متفاوت بود. جنبه های مختلف هر چیز را بنا به درصد درستی و اطمینانش طبقه بندی می کرد. با همه بچه های هسته اش نیز چنین عمل می کرد.

طی سالهای سخت و کمر شکن تاوان سنگینی داده بودند. به همین دلیل تحت هیچ شرایطی با من بمیرم و تو بمیری برخورد نمی کرد. علیرغم دنیایی از احساس و عاطفه بود اما در انجام کارهای خود آن هم در شرایطی که سایه مرگ یا شکست همواره بر سرشان بود، سطحی برخورد نمی کرد و با اشتباه یا ندانم کاری گذشت نشان نمی داد. نظم و پابندی هرکس از مهمترین عامل ارتقاء تشکیلاتی بحساب می آمد. هر کس بنا به ظرفیت و فرهنگ برخوردش با مقوله ها و وظایفش، جایی در زنجیره کار مشترکشان داشتند.

بارها تا پای جان خطر کرده بود برای کسانی که با او کار می کردند. همه با دوستی و احترام خاصی با او رابطه داشتند. حس تحمل و گذشت و یاری رساندن به دیگران، برجسته خصیصه ای بود که همه دوستانش به آن اعتراف می کردند.

با چنین شرایطی به تهران فرستاده شده بود. مرد همراهش ساکت نشسته بود و به اطراف و مردم دور و برش نگاه می کرد. زنی میان سال سرپا ایستاده بود. منصور خواست بلند شود که زن بر سر جای او بنشیند اما تا بلند شد، جوانی که در صندلی جلویش نشسته بود بلند شد.

پس گذشتن از ترافیک سنگین و توقفهای خسته کننده، با شنیدن صدای پل چوبی، بلند شدند. اتوبوس ناله کنان در ایستگاه توقف کرد. چند نفر پیاده شدند. آنها هم پیاده شدند. به کسانی که پیاده شده بودند، زیر چشمی نگاه کرد. آنها را زیر نظر داشت. وقتی مطمئن شد که کسی به آنها توجه نمی کند یا حرکتی مشکوک در این راستا نشان نمی دهد، به میراب گفت:

- نمیدونم چقدر مونده که برسیم ولی پیش از اینکه به مسیر اصلی که باید پیاده بریم، بیافتیم، بهتره که یه فاصله ای رو مخالف جهتش حرکت کنیم.

میراب لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش شیر مرد! کسی با ما کار نداره! ماییم که با اونا کار داریم. بد هم نیس که دنبالمون بیافتند! تا حسابشونو برسیم! اگه قرار باشه که هرکی به پیشه مون نزدیک بشه و با دممون بازی کنه! کارمون زاره که! اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست رفیق! تو پیشه مون شیر لونه داره! نگران نباش! تو کارتو بکن! ما هم هواتو داریم! منصور دستی به شانه ی میراب زدو به شوخی گفت:

- لامصب دیشب کجا بودی افتاده بودن بجوم! با خنده گفت:

- تنها گیت انداخته بودن!

هر دو قاه قاه خندیدند. چیزی نگذشت که به کارگاه چوب بری رسیدند. بالای چوب بری چند اتاق بود که یکی از آنها را میراب می نشست. اتاقهای دیگر خالی بودند. منصور پرسید:

- از این اتاقم استفاده میشه ؟

میراب گفت:

- هر وقت که نیاز باشه، استفاده می کنیم. ولی شرایط خاص خودشو داره که با رفت و آمدهای معمولی نمیشه.

میراب برای شستن دست و صورت رفت تا برای سفره انداختن و شام خوردن آماده شود. منصور هنوز گیج بود. باورش نمی شد که به قرارگاهش رسیده است. با خودش چه کلنجاری که زرفته بود و چه سناریوهایی که ردیف نکرده بود. همه چیز را احتمال می داد الا اینکه همینی پیش آمده باشد، پیش آمد!

میراب با دست و صورت شسته در حالیکه حوله ای در دست داشت و صورتش را خشک می کرد، روکرد به منصور و گفت:

- مسعود جان دستتو که شستی، یه سفره ای با هم بندازیم شامی بخوریم. زود این کار رو بکن دلم برای غذایی که پخته ام لک زده!  
منصور گفت:

- یه جوری پختی که باز هم بهت بگیرم بپزی؟! هر دو خندیدند. در میان خنده میراب گفت:

- چی خیال کردی! انگشتت رو هم میخوری رفیق!  
هر دو سفره ای پهن کردند. یکی نانی آورد و دیگر آبی و دیگی که معلوم نبود لویاست که در آن پخته شده یا ابگوشت! کنار سفره چمباتمه زده شروع به مزه کردن غذا پرداخت.  
میراب به صدایی که به آشپزی اش احترام بگذارد، گفت:

- درست بشین سر سفره که این غذا هیچ جا گیرت نمیاد! الا همین جا!

منصور هم با حالتی که خیلی هم قدرش را می داند، کنار سفره نشست. به ماجراهای شب و روزی که بر او گذشته بود، می اندیشید. برآستی هم باورش نمی شد که کجاست و چه شده است.

برنامه ها را مرور کردند. اولین کمیته ای که باید می رفت، شرق تهران بود. مسیرها و پستهای بازرسی و چگونگی وضعیت امنیتی با شناسایی و

اطلاعاتی که از پیش بررسی شده و تهیه شده بودند، با هم دقیقاً به بحث و بررسی نشستند.

آنچنان خسته و وارفته بود که حتی نتوانست دستی به زخم سرش بکشد. کنار سفره وا رفت. مانند کودکی که در آغوش مادرش بدنبال شیر خوردنی و لالایی ای، به خواب عمیقی رفته باشد، آسوده و آرام خوابید.

میراب از همان لحظه اول دریافته بود که چه شرایط طاقت فرسایی را پشت سر گذاشته است. در همان حال پتویی برویش انداخت و هیچ نگفت.

صبح زود با صدای زنگ ساعت که فیل را هم از خواب می پراند، بیدار شد. دست و صورتی شست و بهرای رتن به منطقه راه افتاد.

از میان کوچه ای می گذشت. زنه میانه سالی دید که در میان زباله ها که بیرون در هر خانه ای گذاشته شده بود، دنبال چیزی می گشت. کمی که نزدیک شد و می توانست بهتر ببیند. از آنچه که شاهد بود، دلش به درد آمد. با خود گفت:  
- وای... تو زباله ها داره دنبال غذا می گرده!

چنان وا رفت که دلش می خواست همه چیز را به هم بریزد. چنان خشمی در دلش لانه کرد که به چند و چون چیزی نمی اندیشید الا که با رها شدن ازاین همه فقر و ناداری مردم! باید کار کرد.

هنوز به زن میانه سال آنقدر نزدیک نشده بودو در جیبش پولهایی که داشت، ور می رفت. بدون اینکه بداند چقدر در مشتش جا گرفته، آن را زیر پایش بروی زمین انداخت. چند قدم برداشته بود که زن میانه سال صدایش کرد:

- آقا... آقا... به چیزی از جیبتون افتاد!  
بروی خود نیاورد و به راه خود ادامه داد. زن میانه سال دوباره صدا زد:

- آقا با شمام! آقا... به چیزی از جیبتون افتاد!  
برگشت. نگاهی به زن میانه سال انداخت. دید که بشکل عجیبی خود را پوشانده است. با خود

اندیشید شاید بخاطر شناخته نشدن اینطور خود را پوشانده است. در همین فکر بود که جواب داد:  
- نه خانم. از جیم هیچ نیافتاده. چیزی تو جیم نیس که بیافته!  
زن میان‌هسال لا اصرار گفت:  
- اه..... اقا من خودم دیدم که از جیتون افتاده. اونهاش!

در دلش هم می خندید هم از سماجت و اینهمه صداقت زن و مانده بود. با صدای جدی ای گفت:  
- خانوم جون. من دیرم شده بذار برم به کارم برسم. از جیم چیزی نیافتاده. برو به کارت برس خانم.

این را گفت و در حالیکه زیر چشمی می پایید که زن پولها را خواهد برداشت یا نه. با خم شدن زن میانه اسل در جاییکه پولها را بزمین انداخته بود، خیالش راحت شد که پول بدستش رسیده است. به قرارها و کارهایی که درپیش داشت می اندیشید. از طرفی دیگه پولی که برای کارهای او بود به زن میانه سال داده بود و باید فکری برای جبران آن بکند.

تصمیم گرفت با کارهایی که می توانست مثل کارگرانی که با آنها شام خورده بود، پول از دست داده جبران کند.

روز بسیار سختی داشت. چند قرار را در یک روز انجام داد. از همان قرار نخست و انجام برخی از کارها جنب و جوش خاصی میان هم‌زمانش راه افتاده بود. همه گویی منتظر برنامه‌ای و حرکتی از این دست بودند. آشوبی داشت پا می گرفت.

شب که به پیشه‌ی میراب برگشته بود، خبرها و بازتاب آن را از میراب شنید. میراب سراسر شب با منصور همه جنبه‌های کار روز بعد را بار دیگر بررسی کردند. فردا باید به قراری می رفت که مسئول هسته‌ای که از ضربه هولناکی که نوزده نفر از هم‌زمانشان دستگیر شده بودند، بازسازی شده بود، برای وصل شدن به بخش دیگر

تشکیلاتشان می آمد. منصور برای صحبت و ارزیابی به این قرار فرستاده می شد.

قرار بسیار حساس و خطرناکی بود. بوی لوء رفتن و خطر دستگیری از آن می آمد. اما پس از جر و بحثهای زیاد و بررسیهای طولانی، به این نتیجه رسیده بودند که چنین قراری را انجام دهند. منصور به سر قرار می رود. بیش از یک ساعت به موعده قرار مانده بود. محل قرار را بررسی کرد. چیز مشکوکی ندید. آخرین بار که به محل قرار رفت تا بررسیهای نهایی از نظر امنیتی را انجام دهد، یک ربعی به وقت قرار مانده بود. اما در این بررسی پیش از قرار، محل تغییر کرده بود. شلوغی و رفت و آمدها به همان شکل بود اما نمونه های مشکوکی بنظرش رسیدند که چهره هایی راه رفته را باز می گشتند. طوری که گویی دایره ای از دو طرف خیابان کشیده باشند و دایره وار چهره هایی دیده می شد که راه رفتن عادی نداشتند. نگاههای مراقبت و ارشان کاملا محسوس بود.

تصمیم گرفت بر سر قرار نرود. ولی برای دیدن محل قرار در سر ساعت قرار، برایش مهم بود تا برداشتش را محک زند. به همین دلیل سوار اتوبوسی شد که ایستگاهی تقریبا چسبیده به محل قرار داشت و احتمال توقف آن در محل زیاد بود بخاطر شلوغی محل و رفت و آمدهای مردم که با اتوبوس آمد و شد می کردند. کنار شیشه نشسته بود، بی آنکه کسی متوجه او باشد، محل قرار را زیر نظر گرفت. قلبش بتندی می زد. وضع کاملا تحت نظر بود. در چهار نقطه محل قرار مراقبانی با فاصله ایستاده بودند. هیچ شکی برایش باقی نمانده بود که کل قرار لوء رفته است. نگران شخصی بود که باید می دید. مشخصاتی که داده بودند، زنی به سن و سال او بود. با لباسی که می پوشید و نیز کیفی که علامت مشخصی داشت و در دستش هم چیزی که رمز شناسایی اش بود.



از منصور چیزی به او نداده بودند. اصلا نمی دانست آنکه می آید، مرد خواهد بود یا زن که برای این قرار انتخاب شده است.

بادیدن چنان وضعیتی عملا سر قرار رفتن، منتفی شده بود اما دلش می خواست تا جاییکه می تواند چند و چون مسئله را بداند.

اتوبوس به سر ایستگاه رسید. مسافران زیادی پیاده شدند که وقت زیادی گرفت. کسانی که منتظر رسیدن اتوبوس بودند نیز زیاد بودند. با این پیاده و سوار شدن، چند دقیقه از وقت قرار گذشته بود. طبق آنچه که تنظیم شده بود بیش از یک دقیقه نمی بایست منتظر می ماند. بنابراین قرار با گذشت چند دقیقه باطل شده تلقی می گردید. سر نبشی که می بایست قرار انجام می شد، زنی با دلوپسی که همه مشخصات داده شده از پیش را داشت، ایستاده بود. به او خیره شد. قیافه اش آشنا بود. اشنایی که منصور احساس عجیبی داشت. به او نگاه می کرد. حریصانه به چهره زن می نگریست. قیافه اش آشناست. با خود می گفت:

- چقدر قیافه اش آشناست! کجا دیدمش! باید دیده باشمش! باید بشناسمش، باید.....

با خود تکرار می کرد. خیلی آشناست. باید بیاد بیاورم. خیلی برایم آشناست. دلش بی رحمانه می تپید. قرارش نبود. ضربان قلبش از روی سینه اش نمایان بود. تمام تنش گر گرفته بود. او را شناخت. بیاد آورد. او همان است که سالها به انتظار او مانده بود. در همین فکر بود که سه نفر به او نزدیک شدند. او را بطرز وحشیانه ای به سمت ماشین پیکان سفید رنگی کشیدند. صدایش را بسختی می شنید. او را با مشت و لقد به داخل پیکان بردند.

اشک در چشمان منصور خیمه زده بود. بغضی کمرشکن امانش نمی داد. دیوانه وار گریه اش گرفته بود. زانوانش می لرزید. مشت‌هایش را گره کرده بود. بسرش زده بود به بیرون اتوبوس بپرد و او را از دست جانپان نجات دهد.

او را داخل پیکان بی رحمانه می زدند. اتوبوس به راه افتاده بود. پیکان نیز حرکت کرده بود. منصور دیوانه وار نام فریبا را در خود فریاد می کرد. پس از آنهمه انتظار، فریبایش را دیده بود اما ....

سرش را به شیشه می کوبید. مثل کودکی زار زار گریه می کرد. لرزیدن شانه هایش، مردم را متوجه او کرد. سوالها و دلجوییهای مردم عذابش می داد. مشتش را چنان به آهن صندلی کوبید که از صدای ضربه مشت و تکان خوردن زلزله وار صندلی اتوبوس، مسافر نشسته بر آن، مانند فتری جمع شده از جا پرید. تا بخواهد اعتراض کند، اشک سرریز شده از چشمان منصور او را به سکوت وا داشت.

مردم رهایش نمی کردند. دست به شانه اش می زدند. کنجکاوانه او را به رگبار سوال گرفته بودند. اتوبوس به ایستگاه بعدی رسیده بود. منصور هراسان و دیوانه وار بسوی در خروجی اتوبوس حرکت کرد.

پایان